






روزی که من خانه را به قصد شهر ترک کردم

The day I left home for the city

-  Lesley Koyi, Ursula Nafula
-  Brian Wambi
-  Marzieh Mohammadian Haghighi
-  3
-  فارسی fa / English en

ایستگاه اتوبوس کوچک در روستای من پر از مردم و اتوبوس های زید بود. حتی روی زمین چیزهای زیدتری بود که بیدر زده می شد. شوهر اسم مقصد اتوبوس ه را جر می زدند.

...

The small bus stop in my village was busy with people and overloaded buses. On the ground were even more things to load. Touts were shouting the names where their buses were going.

من صدای شوفر را شنیدم که داد می‌زد، “شهر! شهر! به غرب می
رایستگ!” این ههن اتوبوسی بود که من بید سوارش می شدم.

...

“City! City! Going west!” I heard a tout shouting.
That was the bus I needed to catch.

اتوبوس شهری همیشه پر بود، ولی بیشتر مردم هل میدادند سوار شوند. بعضی ه وسایلتن را زیر اتوبوس ج می دادند. دیگران وسایلتن را روی بربند هی داخل می گذاشتند.

...

The city bus was almost full, but more people were still pushing to get on. Some packed their luggage under the bus. Others put theirs on the racks inside.

مسافران جدید بلیط هیتن را محکم در دستن گرفته بودند هن طور
که برای نشستن در اتوبوس شلوغ دنبل می گشتند. زنم هی که بچه
هی کوچک داشتند سعی می کردند که برای راحتی کودکن در سفر
طولانی جیی درست کنند.

...

New passengers clutched their tickets as they
looked for somewhere to sit in the crowded bus.
Women with young children made them
comfortable for the long journey.

من به زور خودم را کنار یک پنجره بچ دادم. شخصی که کنار من نشسته بود یک کیسه پلاستیکی سبز را محکم گرفته بود. او صندل های قدیمی و یک کت کهنه به تن داشت، و دستپچه به نظر می رسید.

...

I squeezed in next to a window. The person sitting next to me was holding tightly to a green plastic bag. He wore old sandals, a worn out coat, and he looked nervous.

من به بیرون از اتوبوس نگاه کردم و متوجه شدم که من داشتم روستایم
را ترک می کردم، جایی که در آنجا بزرگ شده بودم. من داشتم به یک
شهر بزرگ می رفتم.

...

I looked outside the bus and realised that I was
leaving my village, the place where I had grown up.
I was going to the big city.

درگیری کامل شده بود و همه ی مسافران نشسته بودند. دستفروش ه
هنوز بزور دنبال راهی برای داخل شدن به اتوبوس بودند کلاهیکن را
به مسافران بفروشنند. همه ی آنها داشتند داد می زدند اسمی چیزهیی
که برای فروش دارند را بگویند. آن کلمات برای من خنده دار بودند.

...

The loading was completed and all passengers were seated. Hawkers still pushed their way into the bus to sell their goods to the passengers. Everyone was shouting the names of what was available for sale. The words sounded funny to me.

اندکی از مسافران نوشیدنی خریدند، بقیه لقمه های کوچک خریدند و شروع به خوردن کردند. آنهایی که هیچ پولی نداشتند، مثل من، فقط تماشا می کردند.

...

A few passengers bought drinks, others bought small snacks and began to chew. Those who did not have any money, like me, just watched.

این فعالیت‌ها داد زدن راننده، که آن نشانه‌ی این بود که اتوبوس آماده‌ی حرکت است، قطع می‌شد. آن صدای فریاد برسر دستفروش‌ها بود که به بیرون بروند.

...

These activities were interrupted by the hooting of the bus, a sign that we were ready to leave. The tout yelled at the hawkers to get out.

دستفروش ه همدیگر را هل می دادند بتوانند راهتن را برای پیده شدن از اتوبوس پیدا کنند. بعضی ه پول مسافران را به آنها پس می دادند. بقیه تلاش هی آخرتن را برای فروختن بیشتر اجدهستن می کردند.

...

Hawkers pushed each other to make their way out of the bus. Some gave back change to the travellers. Others made last minute attempts to sell more items.

وقتی که اتوبوس ایستگاه را ترک کرد، من به بیرون از پنجره خیره
شدم. من حیرت زده ام اگر می شد به عقب برمی گشتم، دوباره به
روستایم برمی گشتم.

...

As the bus left the bus stop, I stared out of the
window. I wondered if I would ever go back to my
village again.

در طول سفر، داخل اتوبوس بسیر گرم شده بود. من چشم هیم را به این امید که به خواب بروم بستم.

...

As the journey progressed, the inside of the bus got very hot. I closed my eyes hoping to sleep.

ولی ذهنم به سمت خانه می رفت. آیا پدرم در اهن خواهد بود؟ آیا از
خرگوش های من پولی درخواهد آمد؟ آیا برادرم پدرش می دهند که به
بذرهای درختم آب بدهد؟

...

But my mind drifted back home. Will my mother be
safe? Will my rabbits fetch any money? Will my
brother remember to water my tree seedlings?

در راه، من اسم جایی که عمویم در آن شهر بزرگ ساکن آنجا بود را حفظ
کردم. من آنقدری که به خواب رفتم، داشتم اسم شهر را زمزمه می
کردم.

...

On the way, I memorised the name of the place
where my uncle lived in the big city. I was still
mumbling it when I fell asleep.

نه ساعت بعد، صدای بلند مردی که ضربه می زد و مسافران را برای
برگشتن به روستای من صدا می زد بیدار شدم. من کیف کوچکم را
برداشتم و از اتوبوس بیرون پریدم.

...

Nine hours later, I woke up with loud banging and
calling for passengers going back to my village. I
grabbed my small bag and jumped out of the bus.

اتوبوس برگشت سریعه پر شد. خیلی زود اتوبوس به سمت شرق حرکت
خود کرد. مهم ترین چیز برای من، پیدا کردن خانه ی عمویم بود.

...

The return bus was filling up quickly. Soon it would
make its way back east. The most important thing
for me now, was to start looking for my uncle's
house.





Global Storybooks


globalstorybooks.net

روزی که من خانه را به قصد شهر ترک کردم

The day I left home for the city

 Lesley Koyi, Ursula Nafula

 Brian Wambi

 Marzieh Mohammadian Haghighi (fa)

